



## فاطمه جهان آرا

سال ۵۷ زمانی که مبارزات به اوج خود رسیده بود، مسجد امام جعفر صادق (صلوات الله علیه) از علما و سخنرانان معروفی برای سخنرانی دعوت می‌کرد؛ افرادی مثل هادی غفاری و فخرالدین حجازی و تعدادی دیگر. وقتی فخرالدین حجازی می‌آمد، قیامت می‌شد؛ طوری که علاوه بر مسجد، خیابان هم پر از آدم بود. یک بار که حجازی آمد، ارتش تانک‌هایش را به خیابان آورد. یادم هست تانک‌ها تا جلوی خانه ما بودند. آن شب فقط من و یکی از خواهرهایم در خانه وسط حال مشغول مشق نوشتن بودیم. خانه ما جنوبی و نقشه‌اش بدین صورت بود که در ورودی خانه به یک راهرو باز می‌شد. در طرفین این راهرو، اتاق پذیرایی و اتاق پدر و مادر و سرویس بهداشتی آن جا بود. انتهای راهرو، راهروی باریکی داشت که به حیاط می‌خورد. کنار این راهرو، آشپزخانه قرار داشت. وسط آن راه پله‌ای بود که به پشت بام می‌رسید. پدرم این خانه را از یکی از بزرگان خرمشهر به نام آقای «منعم» خریده بود. آن شب همان طور که سرمان پایین بود و مشق می‌نوشتیم، یک لحظه احساس کردیم کسی وارد خانه

جیمینی پست منانه

ریاست اداره پست و مخابرات

شماره: ۴۸۱۹۱۹۴-۱۵

تاریخ: ۳۰/۰۶/۱۳۵۸

پست: ۳۱۱

از واحد اطلاعاتی کمیته مبارزات فرهنگی

مشتربان: محمد علی جهان آرا

بازگشت به تلفنگرام شماره ۲۱۱/۵۱۲۳-۲۵۳۵/۵/۲۶

باتوجه به مفاد تلفنگرام بازگشتی در تاریخ ۳۵/۵/۲۷ به سرخاله نامبرده بالا (عبدالله امام زاده) مراجعه تاسیس از اخذ شناسی پاد شده فوق الذکر نسبت به دستگیری وی اقدام شود لکن به لحاظ اینکه این شخص اظهار نموده محمد علی جهان آرا فاقد آدرس و محل سکونت در تهران می‌باشد و در مشارالیه نام هدایت اله جهان آرا در خرمشهر دارای نشانی مشروحه زیر می‌باشد. علیهذا مراتب جهت اطلاع و هرگونه اقدام مقتضی اعلام می‌گردد.

رئیس واحد اطلاعاتی کمیته مشترک ضد خرابکاری - ناصری

روز: ۳۱/۵/۵۸

خرمشهر - خیابان فردوسی فروشگاه لباس گمنام - تلفن منزل - ۳۳۹۳

د. خرمشهر ۳۳۹۳

شده. سرمان را که بلند کردیم، دیدیم یک جفت پوتین سربازی جلوی راه پله است. از زور وحشت داشتیم زهله ترک می‌شدیم که یک دفعه محمد جلوی چشم مان سبز شد. او انگشتش را جلوی بینی اش گذاشت و گفت: «هیس! ساکت! داد نزنید!» خواهرم با وحشت گفت: «تو از کجا اومدی؟» محمد گفت: «از پشت بام.» خواهرم گفت: «خب این تانک‌ها که دم درن!» محمد گفت: «خواسم هست.» محمد آمده بود تا مادرم را ببیند که از قضا مادرم به خانه عمویم رفته بود. چون تلفن تحت کنترل بود، خطر نکردیم و تماس نگرفتیم. محمد رفت دست و رویش را شست و به ما گفت: «شماها چی کار می‌کردید؟» گفتیم: «داشتیم مشق می‌نوشتیم.» محمد گفت: «خوب که درس می‌خوانید؟» من گفتم: «بله، یه ضرب هم قبول شدم.» پرسید: «چه رشته‌ای می‌خوانی؟» گفتم: «علوم انسانی.» آن موقع، سال اول دبیرستان بودم. محمد حدود یک ربع ساعت نشست و بعد از این که احوال همه را پرسید، بلند شد و گفت: «چشمانتونو ببندید و دیگه نگاه نکنید که من از کجا می‌رم.» و رفت. بعدها به ما گفت که: «چون می‌خواستم برم لبنان و سوریه، اومدم مامان رو ببینم و ازش خداحافظی کنم.» این اتفاق نیفتاد و او به سوریه نرفت.